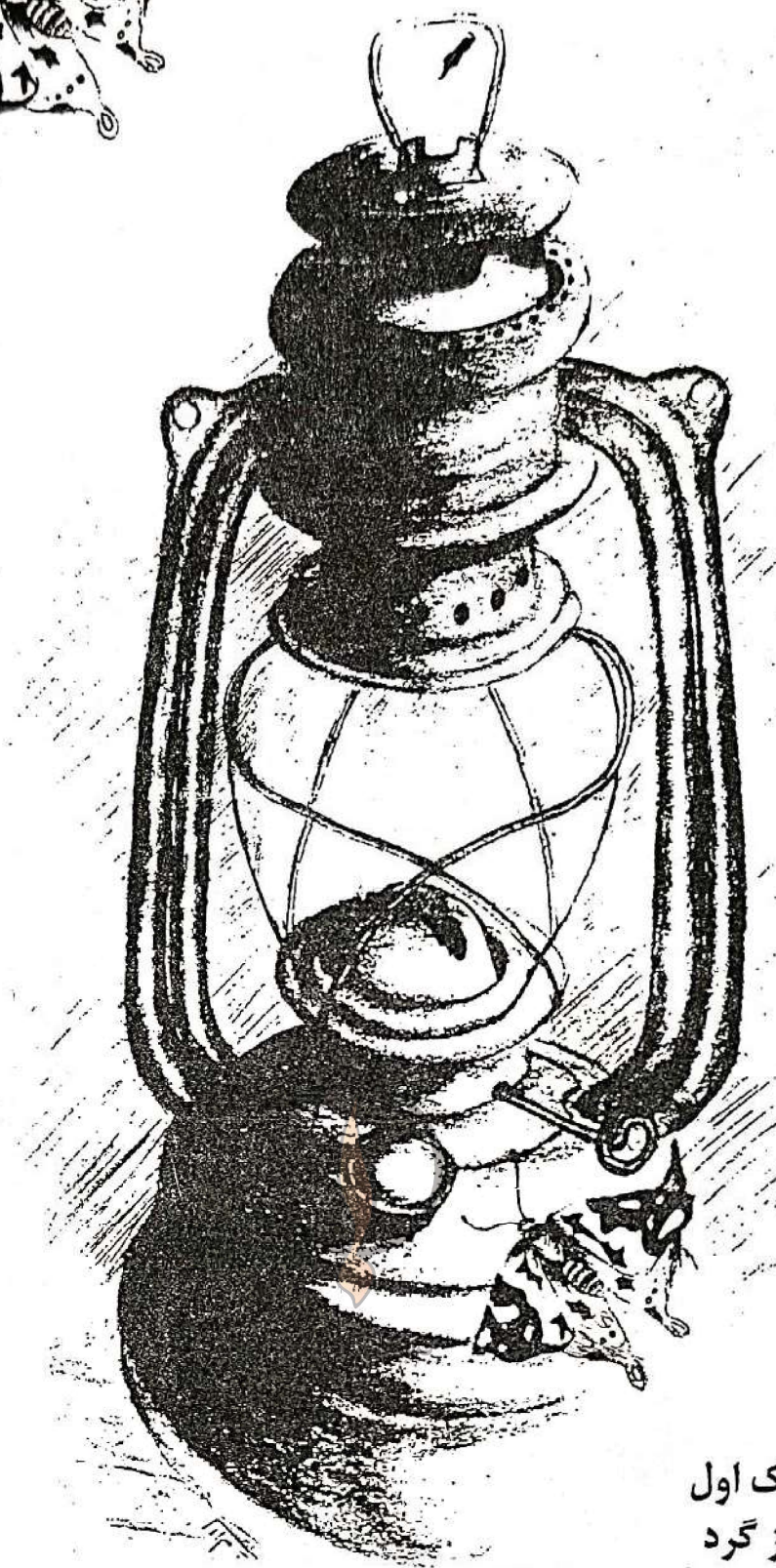
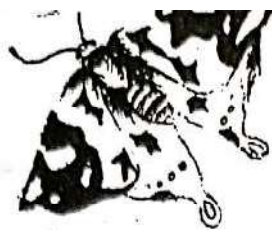


صدف

ویژه قلم‌های جوان (این شماره: خواهران)
تنظیم و طراحی: بتول مرادی



“ پلک اول
“ میز گرد
“ شعرها
“ داستان
“ خاطره
“ قطعه ادبی
“ معرفی یک طراح

هوالمحبوب

پلک اول

همین شب پیش، برای ساعتی روشنایی از محله ما رفت و من در آن تاریکی صحنه ای را دیدم که در روشنایی چراغها قادر به دیدنش نبودم؛ آسمانی پر از ستاره های ریز و درشت، و زنده شد تصویری که در کودکی از روی خاطرات مادرم در ذهن ساخته بودم.

آن روزها، مادرم برایم قهوه می کرد، از قریه اش و شب های آن و آسمان پرستاره اش و من همیشه افسوس می خوردم که چرا این جا، آسمانش کم ستاره است.

و اکنون سال های سال است که مردم سرزمین ما شب های بی ستاره ای دارند و این را تقدیر خود می دانند.

سال های سال است که هیولای جنگ، میهن ما را در کام خود کشیده و ما به خود می قبولانیم که این هم جزئی از تقدیر تغییر ناپذیر ماست.

و سال های سال است که فردا ایمان در مه زنجیر است و سال هاست که ما از زخم های کهنه ای رنج می بریم و باز، همه این ها را قسمت خود می نامیم، غافل از این که: آسمان همیشه و همه جا پرستاره است و آسمان، سهم همه ماست. و فراموش نکنیم؛ اگر دست ما به آسمان نمی رسد، نمی توان گفت که حتماً آسمان بلند است. شاید نردبان ما کوتاه است و این تقدیر ما نیست، تقدیر ماست.

آسمان بفتتان پرستاره باد

صداق



نژدیری، شماره ۴۰ و ده / ۱۷۸

بنیاد

با جوانان در گذر ادب و زندگی

اشاره:

جوانان مهاجر، رویکرد به هنر و مشکلات آن، این موضوعی است که بحث پیرامون آن دوستانی را گردهم آورد. البته این دوستان نه هنرمندان پراوازه‌ای‌اند و نه علامه‌های دهر، بلکه دوستاران هنرند و دارندگان رگه‌هایی از هنر در خود و چون از این دوستی و محشورشدن آن‌ها با دنیای هنر، زمان بسیاری نمی‌گذرد، به سراغشان آمدیم تا بدانیم در پله‌های آغازین این بی‌انتها مسیر، چه بندهایی را باید بگسلند و یا چه ریسمان‌های گسسته‌ای را باید پیوند زنند.

هرچند که در این جمع عده‌ای محدود حضور به هم رساندند، اما اینان را باید نمایندگان قشر کثیری دانست که نه فرصت آن بود که پای صحبت همه‌شان بنشینیم و نه این دفتر گنجایش حجم عظیم آن ناگفته‌ها را داشت. پس ناگزیر به همین قناعت می‌کنیم.

عزیزانی که در این میزگرد دعوت ما را پذیرفتند، این‌هایند:

آمنه محمدی: ایشان متولد ۱۳۵۹ در پنجاب می‌باشند و قریب به دو سال است که به داستان‌نویسی روی آورده است.

معصومه هزاره: در سال ۱۳۶۳ در مشهد متولد شده اما اصالتش به بامیان باز می‌گردد. او بیش از یک سال است که به شعر و داستان می‌پردازد.

بتول محمدی: متعلق به ارزگان افغانستان و متولد ایران در سال ۱۳۶۰، به قول خودش نزدیک به سه سال است که در فضای داستان نفس می‌کشم.

طیبه حسین زاده: متولد ۱۳۵۹ در لعل سرچنگل است. خودش می‌گوید: آغاز علاقه مندی‌ام به شعر و داستان در دوران کودکی بوده است.

سکینه محمدی: سال ۱۳۶۳ در مشهد به دنیا آمده است و یک سال و اندی است که دست به قلم برده و گاه داستان می‌نویسد.

روی آوردیم به داستان.

● گاهی چیزی مُد می‌شود و بعد همه روی می‌آورند به آن. آیا این کاری که شما می‌کنید یک‌نوع نیاز است که احساس می‌کنید یا یک ذوق و شوق و احساس زودگذر است که ما امروز گرفتارش شده‌ایم و ممکن است فردا

● با تشکر از حضور خواهران در این میزگرد، اولین سؤال ما این است که انگیزه و هدف شما از پرداختن به شعر و داستان و در کل هنر چیست؟

○ سکینه محمدی: در مورد انگیزه شاید توانایی آن را در خود دیده‌ایم، مثلاً وقتی حس کردیم می‌توانیم داستان بنویسیم، خوب



صدف

دزدی، شماره نه و ده / ۱۷۹



نباشد؟

○ سکینه محمدی: به نظر من یک نوع نیاز است. گاه پیش می‌آید که آدم را یک چیزهایی پُر می‌کند، حالا اگر این فرد یک هنرمند باشد، خوب بهترین راه برای خالی شدن، همان روی آوردن و پرداختن به زمینه هنری است که به آن علاقه‌مند است و یا احساس توانایی بیشتر در آن می‌کند.

● خانم بتول محمدی، شما چطور؟

○ بتول محمدی: اول در مورد این حرفی که گفتید مُد می‌شود، بله من هم فکر می‌کنم حالا در جامعه ما داستان‌نویسی یا شعرگفتن مد شده است. البته نمی‌خواهم بگویم اصلاً استعداد ندارند ولی خوب...

● سیاهی لشکر زیادندها؟

○ بتول محمدی: بله سیاهی لشکر زیادند. خودم هم شاید، هنوز مطمئن نیستم ولی شاید یکی از همان سیاهی‌لشکرها باشم. در مورد انگیزه و هدف:

از یکی سؤال کردم چرا داستان می‌نویسی؟

گفت: چرا نفس می‌کشیم!

فکر می‌کنم یک دلیلش همین باشد. شاید یک نوع نیاز باشد نوشتن.

● و اما انگیزه شما؟

○ بتول محمدی: جامعه، محیطی که در آن زندگی می‌کنیم. فکر می‌کنم هنر نوعی حرف‌زدن است و شاید بهترین نوعش باشد که بقیه حرف آدم را بفهمند و شاید هم نفهمند. به هر حال سالم‌ترین نوعش است.

○ سکینه محمدی: در مورد این‌که خانم بتول محمدی گفتند مُد است، می‌خواستم چیزی بگویم.

● بفرمایید.

○ سکینه محمدی: من یک جا خواندم هر نوجوان تحصیل‌کرده‌ای دست به قلم می‌برد. پس ما نمی‌توانیم اسم این را بگذاریم مُد، فقط به خاطر این‌که حالا کلاس‌هایی هم هست و عده زیادی هم پیشه می‌نویسند. البته این هم هست که ممکن است از بین بیست و سه نفری که در کلاس‌ها شرکت می‌کنند، یک یا دو نفر نویسنده از آب در بیایند، اما فکر نمی‌کنم مد باشد.

○ آمنه محمدی: اگر هم مد باشد، اشکال ندارد. بعضی وقت‌ها دنبال مد رفتن خوب است. بعضی مدها هم خوب است. بعضی مدها را هم آدم می‌تواند بهتر از آن کسی که آن را راه انداخته اجرا کند.

● خانم حسین زاده، شما در مورد انگیزه و هدف‌تان صحبت نمی‌کنید؟

○ طیبه حسین‌زاده: هدف من صرفاً انعکاس دردها و تجربیاتی است که در زندگی دیده‌ام و سختی‌هایی که کشیده‌ام و آن چیزهایی که با تمام وجودم لمس کرده‌ام. من بدون این‌که دنبال سوژه بگردم، سعی می‌کنم خودم در زندگی سختی ببینم تا سوژه داشته باشم و بعدها پیاده کنم. من این جور گرایش به ادبیات و هنر پیدا کرده‌ام و امیدوارم بتوانم روزی تجربیاتی را که در زندگی خود دیده‌ام، پیاده کنم، تا حداقل خدمت کوچکی کرده باشم شاید در گپ‌های ساده من یک سری از انعکاس دردهای مردم و یا حاشیه‌ای از زندگی باشد، در همان عصر و در همان مکان و موقعیت جغرافیایی که قرار داشتیم. دیگر عرضی ندارم، فقط لازم می‌بینم در این‌جا از خواهرم که مشوقم در این راه بوده است، تشکر کنم.

○ معصومه هزاره: انگیزه من از نوشتن داستان یا شعر، بیان کردن همان تأملات روحی‌ام است و در مورد مشوقم، فکر می‌کنم مشوق من کسی نبوده است. فقط همان دنیای مهاجرت، همان غم بزرگ هجرت باعث شد دست به قلم ببرم و شاید برای همه جوانان مهاجر، انگیزه و مشوق اصلی همین بوده است که روی روحیه و احساسشان تأثیر گذاشته و باعث شده درونیاتشان تحریک شده و به هنر روی آورند و همین مهاجرت باعث شده که ما اکنون این همه نویسنده و شاعر داشته باشیم.

● یعنی از دید شما تنها مهاجرت باعث به وجود آمدن دردها و رنج‌هایی شده و ما فقط به خاطر بیان آن‌ها به هنر روی آوردیم؟! روی آوردیم؟!!

معصومه هزاره: باید سعی شود آن‌هایی که می‌توانند بلند فکر کنند و بالا بروند، آن‌هایی را که در منجلا بند پیرون بکشند یعنی تضاد بین طرز فکرها کمتر شود نه اینکه فقط و فقط خودشان را بالا بکشند، یک تکه جدا از جامعه، تافته جدا بافته!



○ معصومه هزاره: بله
● خوب، خانم آمنه محمدی، شما چطور؟

○ آمنه محمدی: یک احتیاج. فکر می‌کردم آدم باید حرف‌هایش را یک جور بیانی کند. بعضی حرف‌ها را نمی‌شود همین جور که هست به مردم گفت. شاید قدرت درکش را نداشته باشند. البته شاید با خواندن داستان و یا شعر، باز هم آن چیزهایی را که آدم منظورش است، نتوانند درک کنند، ولی به هر حال راهی است که آدم می‌تواند از طریق آن حرف بزند.
● و مشوقت؟

○ آمنه محمدی: مشوقم خودم بودم. اگر کسی را بخواهم در نظر بگیرم، که خودم بودم. اگر چیزی را بخواهم در نظر بگیرم، راستش دفترهایم خیلی خالی بودند.

● پس اصلاً با هدف شروع نکردی؟

○ آمنه محمدی: اصلاً هنوز به طور کامل هم شروع نکردم که بگویم چه هدفی داشته‌ام. گذشته از شوخی، داستان می‌تواند یکی از راه‌های ارتباط برقرار کردن و حرف‌زدن با تمام انسان‌ها باشد که من هم با همین هدف می‌خواهم داستان بنویسم.

● معمولاً در جامعه ما هر چیزی یک‌باره طرفدار پیدا می‌کند، مثلاً یک زمانی همه را تب حزب گرفته بود. زمانی در هر کوچه‌ای که می‌رفتی، می‌دیدي یک کتابخانه، انجمن یا بنیاد زده‌اند. حالا هم مدتی است تب نشریه‌داشتن بالا گرفته است. می‌خواستم نظرتان را درباره این جریانات تازه بدانم.

○ بتول محمدی: درست است. همین بچه‌های خودمان را که بینی، هر چند نفر چند وقتی گرد هم می‌آیند، کاری را شروع می‌کنند. شاید یک دو شماره هم در بیاید و بعد متوقف می‌شود. به نظر من این کار بی‌خود است.

● همه‌اش بی‌خود است؟

○ بتول محمدی: نه، ولی خوب! بعضی‌ها ممکن است با هدف شروع کنند اما بعضی هم بی‌هدف شروع می‌کنند و از وسط راه

متوقف می‌شوند. شاید هیچ هدف خاصی ندارند. همین طوری چون بقیه این کار را می‌کنند.

● همیشه هم فقط بی‌هدف‌ها متوقف نمی‌شوند. گاهی ممکن است باهدف شروع کنند و بعد، مشکلاتی مثل مشکلات مالی مانع پیشرفتشان شود.

○ بتول محمدی: بله، اما من فکر می‌کنم بین خودمان، همین بچه‌های خودمان که نشریه دارند، اکثرشان بی‌هدف شروع کرده‌اند. شاید فقط به خاطر این‌که فقط چند وقتی...

● می‌دانی، یک چیزی را هم نباید نادیده گرفت که زیاد شدن یک چیز، بیشتر اوقات باعث به وجود آمدن رقابت و در نتیجه بالا رفتن کیفیت آن می‌شود.

○ بتول محمدی: درست، اما این همه نشریه می‌خواهیم برای چی؟ چه به دردمان می‌خورد؟ بد نیست نشریه زیاد باشد، اما فکر می‌کنم خواننده نداریم. مثلاً جایی مثل گلشهر را در نظر بگیرید (این مثال را به خاطر این می‌زنم که به تازگی نشریاتی آن هم فقط از بین مهاجرین در این منطقه متولد شده‌اند) آیا لازم است ما شش، هفت نشریه داشته باشیم؟ شاید واقعاً زیاد نباشد، اما خواننده نداریم.

● این یک کم بر نمی‌گردد به جامعه خودمان که فقط یک قسمت می‌روند فرهنگی می‌شوند و فقط هم از همان عده انتظار می‌رود که اهل مطالعه باشند؟ یا تنها یک قسمت پیشرفت می‌کنند و بقیه در همان پله‌های اول باقی می‌مانند. در نتیجه این‌ها از نظر فکری هرچه تولید کنند، باید تنها در محدوده خودشان باشد چون تنها خودشان زبان خود را می‌فهمند.

○ بتول محمدی: پس وقتی ما نشریه منتشر می‌کنیم، باید فکر این‌جا را هم بکنیم که آیا کسی هست که این‌ها را بخواند یا نه؟ یعنی ما خودمان تولید کنیم و خودمان هم مصرف؟ معمولاً نشریات ما به دست کسی نمی‌رسد، یعنی به دست کسی که باید برسد، نمی‌رسد و همین طور بین خودمان می‌چرخد و می‌ماند. برای همین فکر می‌کنم این کار بیخودی است. البته نمی‌خواهم بگویم همه نشریات، بعضی نشریات شاید هدف دارند و شاید هم به هدفشان برسند، ولی کار اکثرشان بی‌خودی است.

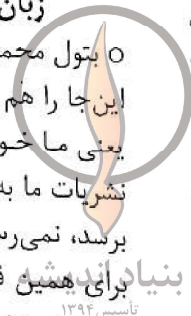
○ آمنه محمدی: ولی من فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از این کارها بی‌هدف باشد. هرکدام از این افراد که نشریه‌ای راه انداخته، از این کار خود هدفی داشته، اما این هدف متفاوت است و این به برداشت و درک خودت بستگی دارد که چه حرفی را از آن‌ها بشنوی و برداشت کنی.

○ طیبیه حسین‌زاده: بله من هم با خانم بتول محمدی هم عقیده‌ام. اگر نشریات زیاد شوند، آن هم بدون در نظر گرفتن کارایی و بازدهی، کم‌کم مثل علف‌های هرز می‌شوند. بهتر است تعداد کم باشد در عوض مطالب مطلوب و قابل استفاده‌تری چه از لحاظ

صدق



دز دزیری، شماره نه و ده / ۱۸۱





علمی، چه از لحاظ هنری چه از لحاظ فرهنگی در آن‌ها بگنجد. همچنین اگر صرفاً چاپ نشریه برای تفتن باشد، این گذشته از اتلاف وقت، هدر دادن اموال مان را هم در پی خواهد داشت. من با نشریات زیاد و مطالب تکراری و کلیشه‌ای مخالفم. فکر می‌کنم جوانان ما لااقل آن قدر مطالعه شخصی دارند. پس چه فایده‌ای دارد که گردانندگان نشریات ما بروند و آن مطالب را از کتاب‌ها بکشند و در نشریه‌شان بیاورند؟ باید سعی کنند نوآوری داشته باشند.

○ معصومه هزاره: در مورد نشریات جامعه مهاجرین که در حال حاضر اکثراً جوانان به آن می‌پردازند، به نظر من این طور رسم شده که هر کس روی پای خودش می‌ایستد، فوراً دم و دستگاه نشریه را راه می‌اندازد. درست است که چاپ نشریه می‌تواند نشانگر فرهنگ بالای یک جامعه باشد، اما فکر نمی‌کنم همه نشریات یا لااقل بیشترشان هدفی را دنبال کنند. شاید هدف اصلی‌شان همان رقابت کردن باشد.

● مگر رقابت بد است؟



○ معصومه هزاره: اگر در جهت سالم باشد که بد نیست، اما اگر رقابت ناسالم باشد مثل حسادت، دیگر مانع پیشرفت است.

به نظر من جوانان مهاجر با نشریه می‌خواهند همان کار را پیشه انجام بدهند که با شعر و داستان، و کار مطبوعاتی را راهی یافته‌اند. ۱۳۹۴ که علاوه بر گفتن حرف خودشان، می‌تواند وسیله‌ای برای بالا بردن سطح فرهنگ جامعه هم باشد.

○ سکینه محمدی: فکر نمی‌کنید یک عامل عقب‌ماندگی ما بی‌سوادی بالای افراد جامعه ماست؟ پس وقتی به اصطلاح شما برای بالا بردن سطح فرهنگ این مردم نشریه بزنیم، ولی مردم نتوانند بخوانند، چه فایده‌ای دارد؟

○ معصومه هزاره: بله، به نظر من هم درست نیست که فقط یک قسمت از افراد جامعه ما بلند بلند فکر کنند و بقیه در جهل و کهنه‌اندیشی بمانند. این تضاد واقعاً یک آفت است برای ما!

○ آمنه محمدی: یعنی اگر همه بی‌سواد بودند و دیگر تضاد وجود

نداشت، اسمش دیگر آفت نبود؟

○ معصومه هزاره: نه، منظورم این نیست. باید سعی شود آن‌هایی که می‌توانند بلند فکر کنند و بالا بروند، آن‌هایی را که در منجلا بند بیرون بکشند یعنی تضاد بین طرز فکرها کمتر شود نه اینکه فقط و فقط خودشان را بالا بکشند، یک تگه جدا از جامعه، تافته جدا بافته! بعدش هم این‌ها نشریه بزنند که چی؟ چی را می‌خواهند اثبات کنند؟ ها؟

○ بتول محمدی: نفهمیدم شما با کار مطبوعاتی موافقید یا مخالف؟

○ معصومه هزاره: من با انتشار نشریه مخالفم، اما نه با همه نشریات. من مخالف نیستم با آن‌هایی که واقعاً حرفی برای گفتن دارند. اینها واقعاً قابل ارزش و احترام هستند. از نظر من این‌ها مقدسند.

○ بتول محمدی: وقتی مردم ما بی‌سوادند، آن‌ها می‌خواهند حرف را برای چه کسی بگویند؟ حالا ما ده تا نشریه داشته باشیم با یک نشریه چه فرقی می‌کند؟ برای آدم‌های بی‌سواد نشریه چه کم، چه زیاد به درد نمی‌خورد.

پس خیلی علاوه بر آنکه هدفدار باشد یا بی‌هدف به خود جامعه ما برمی‌گردد، چون هدف یک نشریه مطمئناً افراد باسواد را تحت پوشش قرار می‌دهد. از آن گذشته آیا با نشریه زدن واقعاً می‌شود از منجلا بند بیرون کشید؟

○ معصومه هزاره: من که گفتم مخالفم با نشریه زدن.

○ بتول محمدی: خوب شما می‌گویید بهتر است نشریه باشد. اما این نشریه برای بالا بردن آن‌هایی که اهل نشریه نیستند چه طوری می‌شود؟

○ سکینه محمدی: درست است به نظر من هم با نشریه زدن اصلاً نمی‌شود مشکلی را حل کرد؟

● آیا نشریه نمی‌تواند لااقل پلی باشد بین ما و دیگران برای تبادل افکار و حل بعضی مشکلات؟

○ بتول محمدی: خیلی کم!

● راستش فکر می‌کنم توقع ما از نشریات خودمان مخصوصاً تازه پا به عرصه گذاشته‌ها زیاد است. فراموش نکنیم که دست‌اندرکاران بیشتر این نشریات جوانانی هستند که می‌خواهند از نشریه به عنوان یک پنجره استفاده کنند، پنجره‌ای که از آن بتوانند صدایشان را به دیگران برسانند. پنجره‌ای که بتواند زبان آن‌ها شود، زبان فکر و دلشان.

نباید انتظار داشته باشیم که آن‌ها در اولین قدم از این پنجره دست دراز کنند و دست دیگران را گرفته و آن‌ها را از -به قول دوستمان- منجلا بند نجات بدهند.

○ معصومه هزاره: جوانان ما احتیاج دارند به گوش‌هایی که درد دل‌های آن‌ها را بشنوند. آن‌ها می‌خواهند به حساب بیایند.

آمنه محمدی: وقتی من عینیت را دیده‌ام، چه طور بگویم که من این طور یا آن طور تصورش می‌کنم؟ من واقعیتش را دیده‌ام. کودکی‌ام را آن جا بوده‌ام. یک کشور معمولی است، یک هشت خاک روی کره زمین.

حالا از نظر شما این عقاید درست است؟

اگر بخواهیم دور امکاناتی را که اکثر بچه‌های ما از آن محرومند خط بکشیم، می‌بینیم عامل اصلی در پیشرفت، پشتیبانی خانواده است و همین حمایت و ارزش دادن خانواده‌هاست که می‌تواند باعث دلگرمی و پیشرفت شود. متأسفانه ما خیلی کم داریم بچه‌هایی را که از این پشتیبانی و پشتگرمی برخوردار باشند. اکثر بچه‌های ما هرچه هم مستعد هستند، به خاطر درک نشدن و سرخوردگی، از شکوفایی باز می‌مانند.

○ بتول محمدی: یکی از مشکلات هم به خود فرهنگیان برمی‌گردد. بعضی از فرهنگیان، شاید هم فقط به اسم فرهنگی کارهایی را در جامعه می‌کنند که دید جامعه نسبت به همه این قشر عوض می‌شود. اما در مورد مهاجرت، آن را چندان مشکل بزرگی محسوب نمی‌کنم. فکر می‌کنم مهاجرت تأثیر خوبی داشته است. مثلاً من اگر در افغانستان به دنیا می‌آمدم و همان جا هم می‌ماندم، شاید حالا در یکی از روستاهای دور افتاده بودم و مطمئناً سواد هم نداشتم. از این نظر فکر می‌کنم مهاجرت خیلی خوب بوده است. این که ما امروز به این جا رسیده‌ایم، مهاجرت باعث آن بوده است.

○ طیبه حسین زاده: بله این درست است. ما اینجا بزرگ شده‌ایم، با این فرهنگ و بی‌شک درک و روحیاتمان با پدران و مادرانمان - که اکثراً جوانی‌شان را در آن جا گذرانده‌اند - فرق می‌کند. نمی‌توان گفت ما الگو نگرفته‌ایم و یا این الگوپذیری‌ها کاملاً به ضرر ما بوده است، اما نباید فراموش کرد که مهاجرت برای ما **تأثیر اجتماعی** و روحی و اضطراب‌هایی به همراه داشته که این‌ها خود مانع پیشرفت است. نگرانی این که فردایمان چه می‌شود، سرنوشتمان چه می‌شود، خوب این‌ها مانع پیشرفت است.

○ آمنه محمدی: به نظر من این مشکلات اقتصادی یا خانواده‌های غیرفرهنگی یا دختر بودن یا مشکلات اقتصادی یا مهاجرت، همه برمی‌گردد به خود شخصیت. اگر کسی یک ذره به خودش جرأت بدهد، می‌تواند هم خانواده را قانع کند و هم جامعه را. برای من اصلاً دختر بودن مشکلی ایجاد نکرده است که با پسر بودن احیاناً آن مشکل ایجاد نمی‌شد و جرأت اصلاً به جنسیت ربطی ندارد. فرد اگر به خودش جرأت بدهد، می‌تواند خیلی راحت خانواده را راضی کند.

○ بتول محمدی: شاید نتواند راضی کند، اصلاً شاید نخواهد.

شاید این یکی از دلایل روی آوردن آن‌ها به مطبوعات است. حرف‌هایی که قبل از این در مورد نشریات گفتیم، در حالی بود که من نشریات خودمان را با نشریات استاندارد مقایسه می‌کردم، اما حالا که عمیق‌تر فکر می‌کنم، می‌بینم جامعه ما خیلی با جوامع دیگر فرق می‌کند، آن هم از ابعاد مختلف. پس نباید انتظار داشته باشیم که حتماً طرز فکرها و کارهایمان کاملاً مثل آن‌ها باشد.

مثلاً یکی از مشکلاتی که ما با آن دست به گریبانیم و توی جوامع دیگر خیلی کم به چشم می‌خورد، این است که هنوز اکثر خانواده‌ها عقاید و تفکرات کهنه دارند. هنوز با بیشتر کارهای اجتماعی و فرهنگی فرزندانمان - مخصوصاً دخترانمان - مخالفند. پس اگر ما بخواهیم این‌ها را عوض کنیم تا یکی از درهای بسته به رویمان باز شود، باید کلاً افکار آن‌ها را از ریشه عوض کنیم که این کار خیلی سخت است و شاید هم اصلاً ناممکن باشد.

● حالا که شما از مشکلات صحبت به میان آوردید، بهتر است دوستان کمی بیشتر این مقوله را باز کنند. همان طور که می‌دانیم، تقریباً همه ما در خانواده‌های غیرفرهنگی رشد کرده‌ایم. از طرف دیگر متعصب بودن خانواده‌ها در جامعه ما چندان پدیده‌ای غیرطبیعی نیست، همان طور که خانم هزاره اشاره کردند، این می‌تواند یکی از مشکلاتی باشد که در راه پیشرفت‌مان وجود دارد. آیا این که ما دختریم، آن هم دختری فرهنگی و دیگر این که در حال حاضر در مهاجرت به سر می‌بریم، نمی‌تواند سهمی داشته باشد در به وجود آوردن موانع دیگر در سر راهمان؟

○ معصومه هزاره: حقیقت این است که قشر زن قشر آسیب‌پذیری است. معمولاً تا وقتی از او خواسته نشده که در جایی حضور پیدا کند، حضور پیدا نمی‌کند. بیشتر اوقات هم از طرف خانواده و جامعه برای انجام کارهای بیرونی (حالا اجتماعی یا فرهنگی و ...) تحت فشار و محدودیت است و این یکی از موانع در راه پیشرفت زن و یکی از عوامل عقب ماندگی اوست.

البته بعضی هم نه صرفاً به خاطر تعصبات دینی، بلکه به خاطر عقاید نادرست با فعالیت زن در بیرون از خانه مخالفند. مثلاً اعتقاد دارند زن هر قدر هم پیشرفت و تحصیل کند، بالاخره به خانه یک نفر دیگر می‌رود و وظایفی که در آن خانه باید انجام دهد، عیناً همان وظایفی است که یک زن بی‌سواد به عهده دارد، مثلاً بچه‌داری و خانه‌داری و ...



است؟

○ طیبیه حسین‌زاده: من فکر می‌کنم نظرم درست است. اسلام از تساوی حقوق زن و مرد نام برده اما تفاوت‌ها و مرزهایی هم بین زن و مرد قائل شده است. در عین حال از نظر حقوق، آن‌ها را یکسان می‌بیند. مردها وظایف سنگین‌تری نسبت به ما دارند. این واقعیت است، هرچند قبول دارم که زن می‌تواند دوشادوش مرد کارهایی را انجام بدهد. اما نمی‌توان به نام تساوی و یا آزادی خواستار این شد که حتماً کارها و وظایف یکسان باشد. توان مرد برای انجام بعضی کارها و آزادی‌ای را که او از طرف جامعه دارد نمی‌توان نادیده گرفت.

مرد در جامعه گاه امنیتی را دارد که زن ندارد. خوب من فکر می‌کنم مسایلی از جمله حجاب و این‌ها را باید جدی‌تر گرفت.
○ آمنه محمدی: یعنی دختر اگر آزاد باشد حجاب ندارد دیگر؟
○ طیبیه حسین‌زاده: نه، منظورم این نیست یک فرد می‌تواند آزاد باشد اما طوری آزادی‌اش را تضمین کند که نه به جامعه‌اش ضرری وارد شود و نه به خودش. اما پیدا می‌شوند کسانی که به اسم آزادی کارهایی می‌کنند که اصلاً اسم آزادی را لکه‌دار می‌کنند.

○ آمنه محمدی: من هم منظورم از آزادی این نبود. امریکا را که نام بردم، منظورم این نبود که بروم آنجا بی حجاب بگردم. منظورم از آزادی همین آزادی است که اسلام برای یک دختر تعریف کرده است.

○ بتول محمدی: در مورد این که خانم آمنه محمدی می‌گفت ما باید بایستیم در برابر خانواده یعنی باید جرأت داشته باشیم، این باز برمی‌گردد به محیط و به جامعه‌ای که فرد در آن رشد یافته و به نوع تربیتی که فرد دارد. شاید همه برای جرأت یک تعریف نداشته باشند.

ممکن است بعضی وقت‌ها نشود ایستاد در برابر خانواده. یعنی تو معتقدی که همیشه باید در مقابل مشکلات ایستاد؟
● گاهی اوقات هم می‌شود به جای مقابله کردن، با مشکلات کنار آمد، برای حل آن.

○ آمنه محمدی: زندگی همه‌اش ایستادگی در مقابل مشکلات است. اگر نایستی دیگر زنده نیستی. این کنار آمدن هم می‌تواند به نوعی ایستادگی به حساب بیاید.

○ سکینه محمدی: شاید حرف من زیاد هم ربطی نداشته باشد به بحث الان. شما همه اول خانواده را مقصر دانستید و بعد جامعه را. فکرش را بکنید اگر خانواده‌ای سطح فکرش بالا باشد اما برخورد جامعه منفی باشد، فردی که از این خانواده وارد جامعه می‌شود باز هم به خاطر درک نشدن و متضاد بودن با محیط طرد شود. گاهی هم ممکن است محیط و جوئی که فرد می‌خواهد وارد آن شود، طوری باشد که خانواده نظرش برگردد و چندان مایل نباشد که این فرد وارد آن فضا شود، مخصوصاً اگر این فرد یک خانه



○ آمنه محمدی: اگر نخواهد، این دیگر به خودش بستگی دارد. مشکل خودش است. آدم به خاطر کوچکترین کاری که دلش می‌خواهد انجام بدهد و یک هدفی دارد، باید جرأت به خرج بدهد.

○ بتول محمدی: بعضی اوقات هم نمی‌شود به خاطر کاری که دل می‌خواهد بعضی جرأت‌ها را به خرج داد. نمی‌ارزد.

○ آمنه محمدی: این دیگر به خود فرد برمی‌گردد که فکر کند این جرأتش می‌ارزد یا نه.

○ بتول محمدی: ولی من مخالفم که آدم هر کاری را فقط چون دلش خواست بکند.

○ آمنه محمدی: من مخالف نیستم. هر کاری را که خود شخصیت بخواهد، می‌تواند انجام بدهد.

● پس تو هیچ مشکلی احساس نمی‌کنی نه؟

○ آمنه محمدی: نه، برای من هیچ فرقی نمی‌کند که در چه جامعه‌ای باشم و یا چه نوع جنسیتی داشته باشم.

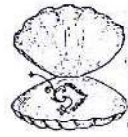
● یعنی اگر الان در یک کشور اروپایی بودی، باز هم به همین راحتی فعالیت می‌کردی؟ فکر می‌کنی باز هم همین موقعیت را داشتی؟

○ آمنه محمدی: بله، با همین راحتی. هر طور که دلم می‌خواست زندگی می‌کردم. برای من فرقی نمی‌کند در ایران، در افغانستان، در امریکا و یا هر کجا که باشم.

○ طیبیه حسین‌زاده: البته یکسری محدودیت‌هایی هم هستن برای زنان. این که ما آزادانه و خودسرانه هر کاری را که دلمان خواست انجام بدهیم به نحوی که نظم اجتماعی را به هم بزنند و عرف اجتماعی و فرهنگ خانوادگی را زیر سؤال ببرد و برخلاف عقاید مذهبی و مردمی باشد، آزادی نیست. به قول خودمان، ایلاسری هم به درد نمی‌خورد.

○ آمنه محمدی: ایلاسری با آزادی فرق می‌کند. آزادی یک چیز است، ایلاسری یک چیز، انسان باید آزاد باشد. آیا اگر دختر آزاد بود، خودسری است و پسر اگر آزاد بود نه، دیگر واقعاً مردانگی

صدف



نژادی، شماره ۱۸۴ / ده

باشد.
○ آمنه محمدی: این که جامعه فرد را طرد کند یا قبول، بستگی دارد به خود فرد که چه طور وارد جامعه شود و چه طور رفتار کند. در هر قشری خوب و بد وجود دارد. قشر فرهنگی هم مستثنی نیست. این دلیل نمی شود که خانواده به خاطر این که در آن قشر، آن محیط احتمالاً آدمی از دید آن ها بد وجود دارد، نظرشان در مورد فعالیت آن فرد ۱۸۰ درجه فرق کند.

○ طیبه حسین زاده: مسلماً هر خیزش فرهنگی با مشکلات و سختی هایی همراه است که بانیان این راه، می بایست آن را به جان بخرند و گذشته از آن، رهروان آن هم همین گونه. در این میان حضور خانم های فرهنگی خالی از مشکل نیست. عدم همکاری فکری، نظری و یا عدم راهنمایی های صحیح به خاطر کمبود آگاهی ها، از جمله مشکلات آن هاست. عزیزانی که در این صحنه ها گام می نهند، باید تلاش کنند، رنج هایی را که می بینند به دل نگیرند و با صحبت و برخورد منطقی کسانی را که دانسته یا ندانسته مانع فعالیت آن ها می شوند، قانع کنند.

○ آمنه محمدی: مشکلات برای یک دختر فرهنگی شاید خیلی زیاد باشد، اما راستش من که دیگر حوصله بیان کردن هیچ مشکلی را ندارم. گفتن مشکل وقتی خوب است که کسی باشد گوش کند و فکری برای حل آن. اگر بگویم، چه کسی گوش می کند؟ این قدر حرف زده شده، چه کمکی کرده و چه مشکلی را حل نموده که حالا کند؟ چه کسی این حرف ها را گوش می کند؟ آیا کسی تضمین می کند از بین ما که در این میزگرد شرکت کرده ایم لااقل دو خانواده حتماً این حرف ها را بخواند، حال گذشته از این که به فکر حل این مشکلات باشد. یا در بین خود فرهنگی ها، از آقایان خیلی کم هستند که به این مشکلات واقعاً توجه کرده و به فکر حل آن باشند. هنوز هم بسیاری مردانی که به زن با چشم تحقیر نگاه می کنند. پس چه فایده که بگویم؟ گفتن این مشکلات مگر جز این است که موجب رنج بیشتر گویندگان آن شود؟ اگر این مشکلات مثلاً در نشریه ای هم به چاپ برسد، فقط یادآوری دردها خواهد بود.

● مثل اینکه فضا خیلی مشکل آلود و سنگین شد. موافقت کنید کمی هم از تخیلات حرف بزنیم؟

○ معصومه هزاره: تا چی باشد؟
● می خواهم بدانم چه تصویری از افغانستان در ذهن دارید؟

○ معصومه هزاره: من؟ راستش من فقط می دانم افغانستان میهن من است. نه سرود ملی اش را می دانم و نه خودش را دیده ام. اصلاً کشور ما ناشناخته است، نه تنها برای نسلی که این جا یا به هر حال خارج از افغانستان بوده اند، بلکه برای کسانی که آن جا بودند و یا هستند هم چندان شناخته شده نیست و تصویری که من می توانم در ذهن از آن بسازم، ویرانه ای است. بله، فقط

ویرانه ای.

○ طیبه حسین زاده: من کودکی آن جا بودم. البته خیلی کوچک بودم و چیزی یادم نمانده است. تمام تصورات من در مورد آن جا از روی گفته های بزرگترها و اقوام است. من احساس می کنم سرزمینم را بغضی عظیم پُر کرده که در حال انفجار است.

○ سکینه محمدی: من هم افغانستان را ندیده ام و از روی خاطرات پدر و مادرم آن جا را سرزمینی سرسبز و باصفا تصور می کردم. اما حالا که تصاویر آن را از طریق رسانه ها می بینم و یا درباره آن چیزی می خوانم، می بینم که خیلی با تصورات گذشته ام متفاوت است. این برای من یک دوگانگی ایجاد کرده است. البته



کم کم تصور دومی را باور می کنم. گذشته از تصور، اطلاعاتم هم در مورد کشورم خیلی کم است. مثلاً در مورد آثار تاریخی فقط می دانم که بتی در وطنم وجود دارد که بسیار پرآوازه است، آن هم در کوه های بامیان.

○ بتول محمدی: آنچه من از وطنم تصور می کنم، تنها یک جمله است: زیبایی ای که تبدیل به خاکستر شد.

○ آمنه محمدی: من تا شش، هفت سالگی در افغانستان بودم. از نظر من افغانستان هم کشوری است عادی. هیچ فرقی با بقیه جاها ندارد و به دلیل جنگ هم نمی شود آن را متمایز از کشورهای دیگر دانست. از این رو برای من هیچ فرقی با بقیه جاها ندارد. کشوری است معمولی مثل بقیه کشورها.

○ معصومه هزاره: یعنی با توجه به احساساتی که ممکن است هر کسی نسبت به کشورش داشته باشد، آن را چه طور تصور می کنید؟

○ آمنه محمدی: وقتی من عینیت را دیده ام، چه طور بگویم که من این طور یا آن طور تصور می کنم؟ من واقعیتش را دیده ام. کودکی ام را آن جا بوده ام. یک کشور معمولی است، یک مشت خاک روی کره زمین.

● فکر می کنم بهتر است تصورات از این یک مشت خاک همین جا خاتمه پیدا کند. چه طور است برویم سراغ

صدف
تذکره: شماره نه و ده / ۱۸۵



ترتیب می‌توانیم یک درد مشترک را در داستان‌های خودمان وارد کنیم تا خواننده بیشتری داشته باشد یا از لحاظ احساس برانگیزی تأثیر بیشتری بگذارد.

○ آمنه محمدی: پس از نظر شما درد را فقط می‌شود با لهجه بیان کرد؟

○ طیبه حسین‌زاده: نه، منظورم این است که می‌توان درد مشترک را کشف کرد و در قالب یک بیان ساده آورد. مهاجرت هم به نظر من یک مقدار تأثیر خوب گذاشته و یک مقدار تأثیر بد. تأثیر خوبش این است که از لحاظ مسایل تکنیکی و آشنایی با سایر نویسندگان دنیا خیلی تأثیر گذاشته و باعث شده است ادبیات ما از لحاظ تکنیک پیشرفت کند و از لحاظ دیگر هم باعث شده که سعی کنیم از ادبیات خودمان یک مقدار عقب باشیم، از آن گویش و لهجه.

○ بتول محمدی: سعی نکردیم.

○ طیبه حسین‌زاده: بله، سعی نکردیم، اما جامعه روی ما تأثیر گذاشته. خوب این هم یکی از معضلات مهاجرت است.

○ بتول محمدی: خوب نویسندگان ما در کشورهای دیگر هم مهاجرت، اما چرا آن‌ها طوری می‌نویسند که افغانی بودن از آثارشان فهمیده می‌شود، اما ما چرا این طور نیستیم؟ به نظر من مشابهت‌هایی از نظر زبان و رسم و رسوم بین ما و ایرانی‌ها وجود دارد و این باعث شده که ما مرزها را نادیده بگیریم و این دو با هم ادغام شوند.

○ سکیته محمدی: یکی از علل این که ما نمی‌توانیم با لهجه بنویسیم، این است که ما اصلاً لهجه‌مان را درست بلد نیستیم حتی در خانه هم که بیینی، پدر و مادرهایمان که بزرگ‌شده آن‌جا هستند، در لهجه مشکل دارند. گذشته از آن، رفتارها هم همین‌طور است. مثلاً ما خیلی از رسوم ایرانی‌ها را گرفته‌ایم.

○ بتول محمدی: خوب نمی‌شود آدم مثلاً ۲۰ سال در جایی زندگی کند و بدون هیچ تغییر و تحوّل بماند.

○ معصومه هزاره: در نتیجه ما وقتی به ادبیات روی می‌آوریم چون اعتقاد داریم آنچه خلق می‌کنیم باید ریشه در فرهنگ خودمان داشته باشد تا وسیله‌ای برای معرفی خودمان هم باشد، به دنبال آن می‌رویم. پس می‌توانیم بگوییم که ادبیات کمکی نیز هست برای بازگشت به هویت.

از همه شما به خاطر شرکت در این میزگرد تشکر می‌کنم.

ادم‌های روی این خاک؟ چه قدر با شاعران و نویسندگان کشورمان آشنایی دارید؟ مخصوصاً معاصرین؟ چه آن‌ها که داخلند یا خارج.

○ معصومه هزاره: من فقط اسم همان‌هایی را که آثارشان را در بعضی مطبوعات - آن هم مطبوعات مهاجرین مقیم ایران - خوانده‌ام می‌دانم، حال این‌که نویسندگان و شاعران ما تنها این‌ها نیستند و ما بیشتر با تازه‌نفس‌ها آشنا هستیم. من هیچ وقت زندگینامه پیشکسوت‌ها را نخوانده‌ام. راستش دنبالش هم نرفته‌ام. اکثر هنرمندان ما تا زمانی که زنده‌اند، هستند و همین‌که از بین ما رفتند، دیگر فراموش می‌شوند. کسی یادشان را زنده نگاه نمی‌دارد. حتی ممکن است از آثارشان هم چیزی باقی نماند.

○ آمنه محمدی: منظورت از شناختن چیست؟ این‌که نام ببریم یا منظورت آشنایی با روحیات آن‌هاست؟

● آشنایی با اسم و آثار.

○ سکیته محمدی: من همان قدر آن‌ها را می‌شناسم که معرفی شده‌اند. بعضی‌ها خوبند اما گمنام. اما بعضی هم ممکن است به اندازه آن گمنام‌ها کارشان خوب نباشد، اما خوب دیگر مشهور می‌شوند.

○ طیبه حسین‌زاده: حکایت هنرمندان ما مثل گل‌هایی است که پرپر شده‌اند و در این بوستان دیگر گلی نمانده. اگر هم گلی هست از این بوستان دور افتاده است. شناخت من از نویسندگان و شاعران همین قدر است که لااقل یک دو اثرشان را خوانده باشم. فکر می‌کنم مهمترین دلیل این کم‌شناختی این باشد که در این محیط زیسته‌ایم. خیلی از بچه‌های ما با نویسندگان و شاعران ایرانی خیلی بیشتر آشنایی دارند و آثار آن‌ها را خیلی بیشتر خوانده‌اند تا نویسندگان و شاعران هموطنشان.

ما احتیاج داریم به تحقیق و مطالعه پیرامون کشور خودمان، از ادبیات و تاریخ گرفته تا... و چه خوب است که به این کلی‌نگری هم بسنده نکنیم. مثلاً چقدر خوب است که هر کس درباره لهجه و گویش منطقه خودش تفحص و جستجو کند و آن وقت داستان‌هایش را با لهجه منطقه خودش بنویسد.

● در این صورت ما برای هر منطقه باید یک ادبیات جداگانه در نظر بگیریم.

○ طیبه حسین‌زاده: بله، و این کمک می‌کند به ادبیات سنتی ما.

● اولین مشکلی که این - به گفته شما - ادبیات سنتی ما ایجاد می‌کند، این است که از این پس باید اول هر داستانی بنویسیم که این داستان به لهجه فلان منطقه از افغانستان است؛ بروید اول لهجه آن را یاد بگیرید، بعد!

○ طیبه حسین‌زاده: ادبیات باید جاویدان بماند و به نظر من از لحاظ گویشی اشکالی ندارد. باید باشد و چه بهتر که ما در کنار این که یک داستان می‌نویسیم که زبانش قابل فهم‌تر برای عده‌ای است، آن لهجه و گویش را هم برای دیگران معرفی کنیم. به این



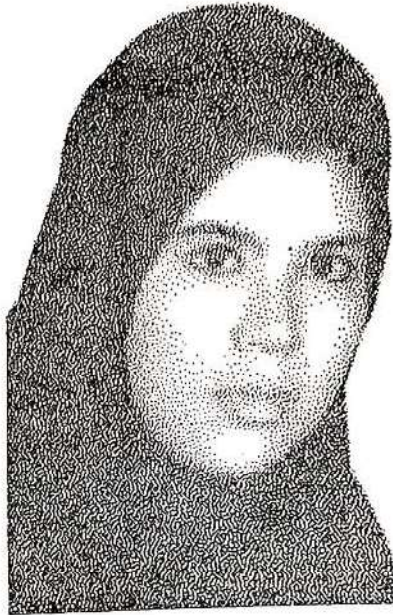
در دری، شعاره‌ته و ده / ۱۸۶

غزال من

به سویت آمدم به کوچه‌های آسمان، غزال من
 تمام شهر کهکشان، به جاده زمان، غزال من
 به سویت آمدم غبار سرد خستگی به پای تو
 رها کنم رها، شبی به سمت بیکران غزال من
 ولی تو در کدام پشت بام مه گرفته، بوده‌ای
 ز چشم عابری غریبه همچو من نهران غزال من
 بیا و با خودت مرا ببر که خسته‌ام، که ذلّام
 از این جماعت به اصطلاح عارفان غزال من
 تمام کوچه‌ها، تمام شهرها، تمام جاده‌ها
 به زیر پا نهاده‌ام سراسر جهان غزال من
 به شاییدی که جویمت در ازدحام شهرها، همی
 نگاه می‌کنم به لابه‌لای مردمان غزال من
 نگاه می‌کنم اگر ببینمت برای لحظه‌ای
 هزار بوسه می‌زنم تو را، فقط بمان غزال من
 بمان که مرگ غربتی تو در شکنجه‌گاه بی‌کسی
 بمان که قاتلم شوی نشان به آن نشان غزال من
 اگر که قاتلم شوی، شراب خون خویش می‌دهم
 تو را به وقت تشنگی به ساغری کمان غزال من
 بدان امید اگر شراب من رسد به مقصدش دمی
 رسد اگر چه بعد من وصالمان در آن غزال من

ولی دریغ بی تو عاقبت به دست قبر می‌روم
 و خاک می‌شود جنازه‌ام، چه بی‌امان غزال من
 ولی اگر چنان شود غبار می‌شوم به دست باد
 و می‌روم به سوی گونه‌ها با خزان غزال من
 و می‌روم اگر رسم بهار می‌شوم ز گونه‌ها
 که تا ابد بخوانمت، شکسته، ناتوان غزال من

غزال من به شعرهای سبز عاشقانه‌ات، قسم
 تویی هر آنچه گفته‌ام غزل، بیا بخوان غزال من



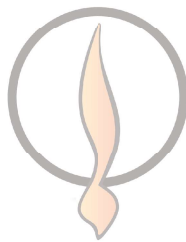
یک وجب فاصله

روزگاری دل آفت زده‌مان، سنگ نبود
 کنج یک خانه کاگل - دهمان - تنگ نبود
 پای آن پیچ که راهی به شهادت شده بود،
 هر قدم راه که اندازه فرسنگ نبود
 آسمان با شب و با هرچه جهنم زدگی
 به خدا این همه فرسوده و بیرنگ نبود
 خنجری بر سر دشمن، نه برادر ... آن روز
 روی پیشانی ما، لگه این ننگ نبود
 تونل آینه‌ها، سنگر دل‌هامان بود
 روی دوش دلمان، اسلحه جنگ نبود
 یک وجب فاصله تا قلّه و ای کاش نبود،
 یک وجب، آخر این راه کسی لنگ نبود
 سینمای شب و روز دلمان، صحنه عمر
 رقص انگشت، ولی کف زدن چنگ نبود
 یاد من رفته چرا، خاطره آن همه روز
 که در آن رنگ به جز نغمه و آهنگ نبود

کودکی با دست‌های خالی

باز هم خود را میان چشم‌ها گم می‌کند
 دست‌هایش آرزوی نان گندم می‌کند
 حسرت آن روزهای گمشده - پاییز پیش -
 سیب‌های سرخ غزنی را تجسم می‌کند
 چشم‌های کودکانش - خواهش یک قرص نان -
 با زبان بی‌زبانی‌ها، تکلم می‌کند
 پینه دست پدر، شرمنده، اما باز هم
 قول فرداهای شاید سبز را گم می‌کند
 آن طرف تر کدخدا، گردن کلفت و گرگ‌خو
 در اجاقش، استخوان را تکه هیزم می‌کند
 پنجه‌هایش، سیر سیر از خون مردم می‌شود
 مست با دزدان هم جنسش تفاهم می‌کند
 بعد هم با پوزه رنگین و دندان‌های چرب
 روزه‌هایی تلخ را تقدیم مردم می‌کند
 یک طرف هم روبه‌ی بیدل‌نما و لاشه‌خوار
 موذیانه بر غنیمت‌ها تهاجم می‌کند

کودکی با دست‌های خالی از باران، ولی
 اشک‌هایش شعر باران را ترنم می‌کند
 اینک اما مرد ده با دست‌های بغضناک
 می‌رسد روزی که چشمانش تبسم می‌کند



بنیاد اندیشه
 تأسیس ۱۳۹۴



□ چند شعر از معصومه حسینی

همنوع

وقتی خودم را
لگدکوب کردم
خاک برایم گریست

خسوف

ماه را نفهمیدید
که اگر می فهمیدید
خسوف نمی شد

احساس مردن

در پی یافتن احساسی
دروغم را می کاویدم
ولی آن جا عدم بود
□
من مرده بودم

پول و مادرم

آن وقتها که روز مادر می شد
شعر مادر می سرودم
یا نقاشی می کشیدم
ولی حالا
می ترسم پول کم بیاورم

حماسه

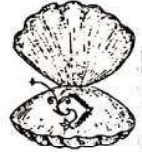
حماسه، یعنی دستهای زمخت پدرم
و حماسه
کمر خمیده مادرم است
□
وقتی کمر خمیده مادرم دوباره خمید
و دستهای زمخت پدرم
نوازشم کرد
حماسه تکرار شد.

مرگ پرواز

برای من از غنچه‌ها راز گوی
برای من از فصل آغاز گوی
برای من از شانه‌های نسیم
برای من از صبح پرواز گوی
در این انجماد زمستان سرد
تو از مردن نغمه و ساز گوی
منم از دیاری که خورشید داشت
بیا قصه روز را باز گوی
تو فانوس تاریکی کوچهای
برایم از آن مرگ پرواز گوی

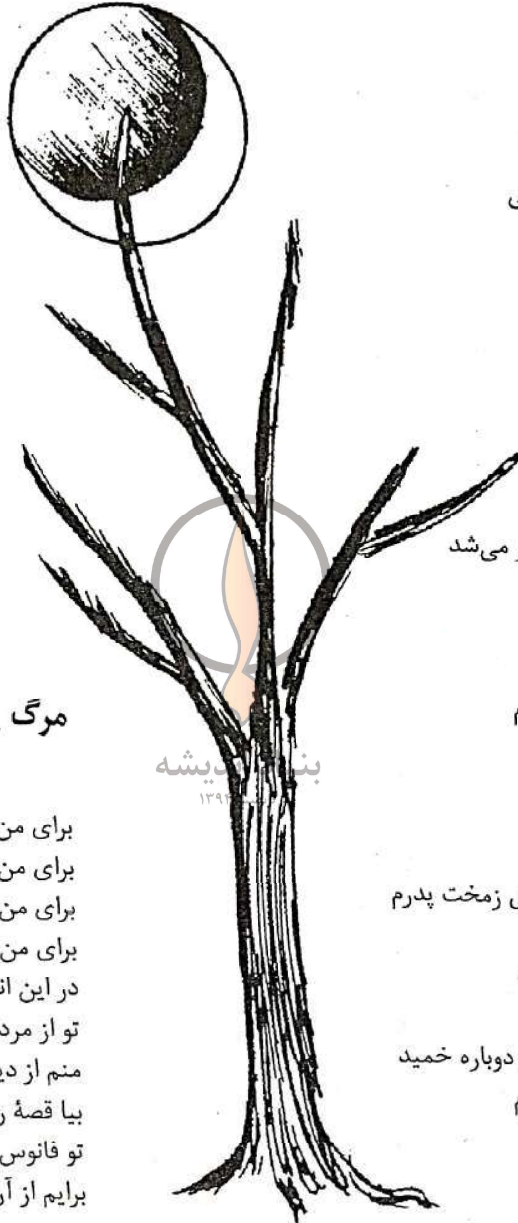
□ نجمه سعیدی

صدف



باز نری، شماره نه و ده / ۱۸۸

بنیاد پیشه
۱۳۹۰



چهار شعر از معصومه صادقی

طرح

در عبور آشفته سنگ‌ها
خشم دستان پسرکی
نگاه آینه را
شکست
در بادا

طرح

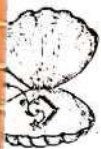
و صداقت
پروانه‌ای بود
نشسته بر لبان زخم‌خورده من...

ایل ستاره

هر غروب
که ایل ستاره
به بیلاق آسمان شب
می‌آید
تو از حاشیه مزرعه
داس به دست
و همراه با قامت ماه
باز می‌آیی
تو که زخم پینه‌های دستانت
با ملاحظت لبخند
گره می‌خورد
و شانه‌های سترگت
صخره‌های غرورند
تو را ای آشنای ساقه‌های نازک امید،
تندیس اینثار،
پدر،
دوست دارم

چرخباده‌ها

چرخباده‌ها
به سوی سرزمین اشتیاق
می‌چرخند.
و بر صحنه مدهوش دشت
طرح پیچ‌واره‌های غبارآلود
می‌کشند!
در برانبراحیرات گندم‌ها رقصیدند
در هیبت طوفانی خویش
کاج‌ها به تبسم
به ترفند لطیف گل‌ها
با پروانه
در پوست تراکیده خویش خندیدند
و یاس‌های سپید
در ترقم
با کاج‌های جوان
می‌نگرند.



بقایای کورکننده

خاکستر باقی مانده
جایی برای نشستن ندارد
خاکستر افغانستان
در چشم‌های ما می‌نشیند
جنگ‌ها جنگیده‌اند
تنها برای این‌که بیاشانند
خاکستر افغانستان را
در چشم‌های ما
ما به کشور متروک خویش نگاه می‌کنیم
و فریاد می‌کشیم
خاکستر افغانستان
هنوز در چشم‌های ماست
بیچاره افغانستان
با جنگ‌هایی که آسمانش را می‌تکاند
و از این رو
ما چیزی نداریم
جز خاکسترش در چشم‌ها!



شهر درد

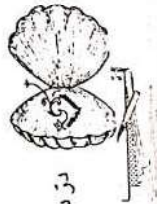
□ سمیه زاهدی (شاعر ایرانی)

برای کودکان افغانستان
شهر پر بود، پر از درد همه می‌دیدند
باغ خشکیده شد و سرد همه می‌دیدند
قصه‌ای بود که بر روی زبانها می‌گشت
قصه‌ای سبز که شد زرد همه می‌دیدند
کودکی از در و دیوار کمک می‌طلبید
هیچ کس گوش نمی‌کرد همه می‌دیدند
آه، ای کاش در این فصل غم‌انگیز به باغ
این چنین ظلم نمی‌کرد همه می‌دیدند
دو ختم چشم به آن پنجره رویایی
شاید این پنجره گل کرد همه می‌دیدند

□ روزیتا بهار
□ برگردان: محمدشریف سعیدی



صدف



نژدري، شماره ۱۰ و ده / ۱۹۰

روزیتا بهار می‌نویسد: «من هرگز افغانستان را با چشم خود ندیده‌ام، اما افغانستان همیشه در قلب من بوده است.» روزیتا می‌گوید در کشورش جوانان هیچ چیز برای گفتن ندارند. «بهار» همیشه به دلیل غیرت افغانی و باورهای اسلامی که دارد، با احساس عجیبی درباره این فکر می‌کند که «او کیست و نیاکانش از کجا هستند» کریزگاه شعرهای او، وطنش است، هرچند او در بسیاری از موضوعات دیگر نیز شعر می‌سراید.

در شهر فرنگ، روزیتا مجموعه شعری آماده کرده به نام «پایین‌تر از سطح شعرهای عاشقانه» که مورد توجه انتشارات «وینتج پرس» قرار گرفته و در دست چاپ است.

بهار نوشتن را از نه سالگی آغاز کرده و هم‌اکنون روی کتاب «بازماندگان» (The Survivor) کار می‌کند که درباره سرنوشت شش دختر افغانی است که بعد از ترک کردن کشور ویران، برای زنده ماندن تقلاً می‌کنند و از این کشور به آن کشور مهاجرت می‌کنند. روزیتا می‌خواهد ژورنالیست شود.

برگرفته از هفته‌نامه «امید» چاپ امریکا

چشم چشم!

□ بتول سیدحیدری



صدای داد و هوار «احمد آقا» و زنش گوشم را کر کرده است. هرچه می‌خواهم چرت بزنم، باز این دو تا نمی‌گذارند. نمی‌دانم چه مرگشان است. کار هر روز و هر شب آن‌هاست، البته هر شب که نمی‌شود گفت، بیشتر در روز این سر و صداها بلند می‌شود. شب‌ها احمد آقا خانه نیست. «اقدس» هم تا صبح روی پله می‌نشیند و به در نگاه می‌کند. بعضی وقت‌ها اگر کاری نداشته باشم و حوصله‌ام نیاید تا سید آقا بیاید، کمی درد دل می‌کنم، از سر رفته باشم، می‌آیم و کنارش می‌نشینم. کمی درد دل می‌کنم، از آن درد دل‌های تکراری. صدای جیغ اقدس بالا می‌رود. هنوز از «آبی» خبری نشده است. دست‌هایم را دراز می‌کنم و قوسی به کمرم می‌دهم. نگاهم روی ناخن‌هایم می‌ماند، تا آمدن آبی حسابی هم به خودم رسیده‌ام و هم به ناخن‌هایم. کلی تمیزکاری کرده‌ام. از پله‌ها آرام پایین می‌آیم. روی پله اول که می‌ایستم، احمد آقا را می‌بینم که می‌رود به آشپزخانه. اقدس همان‌طور جیغ می‌زند و یک چیزهایی سر هم می‌کند. خودم را کنار میله می‌گیرم. خوشم نمی‌آید احمد آقا را ببینم، چون او هم از من زیاد خوشش نمی‌آید. همیشه مثل سگ می‌افتد دنبالم. مرده‌شور هیکل بی‌قواره‌اش را ببرد. موهای وزوزی پرپشتی دارد. شکم گنده‌اش را همیشه جلو

می‌دهد و بوی گند عرقش کلافه‌ام می‌کند. احمد آقا بند درازی را در دست دارد و از آشپزخانه می‌رود به اتاق. بعد هم صدای هوار اقدس بالاتر می‌رود. احمد آقا هم داد می‌زند. ناچار می‌روم سوی باغچه. می‌خواهم بهتر ببینمشان. برای همین پشت تنه درخت انگور می‌ایستم. احمد آقا با آن بند دراز افتاده به جان اقدس؛ مثل پستانداری که «قشنگ» دختر خاله‌ام سر جوجه کوچولویی که پستانداریش کرده بودم، تمام موهای سرم را کند، آن هم با آن پنجه‌های کج و کوله‌اش. آخرش جوجه مال او شد. احمد آقا می‌آید بیرون. بعد هم به طرف در حیاط می‌رود. من می‌روم آن طرف تنه درخت. نیم دور زده‌ام. صورتش قرمز است و نفس نفس می‌زند. پف چشم‌ها و سرخی آن بیشتر شده است. کفش‌هایم را پا می‌کنم. بعد آب دهانش را می‌اندازد در باغچه. «آه مرتیکه بی‌تربیت» آب دهانش را انداخته روی من. بلافاصله پاکش می‌کنم. احمد آقا دستمال سبز کوچکی را تند و تند دور دستش می‌پیچد و باز می‌کند و غرغرکنان می‌رود بیرون. در حیاط را چنان محکم به هم می‌زند که لرزش شیشه‌های دستشویی‌شان را می‌شنوم. برود و برنگردد. نیامد، نیامد، بعد هم که آمد، یگراست تف کرد





این‌ها رد می‌شویم. «کدام رستوران؟». «مرشد محل اون هفته عمرش را داد به صاحبخانه شما. امروز هفتمش است. تون خانه‌شون چلومرغ میدن... مفصل است.» صدای اقدس توی گوشم می‌پیچد: «ننهام گفت، این قدر لی لی به لالایش نگذار، این قدر قریون صدقه‌اش نرو، این قدر چشم چشم... آبی که از روی بام می‌پرد، روی بام همسایه می‌ایستم. برمی‌گردد و با نتیجی می‌پرسد: «چرا وایستادی؟» می‌گویم: «من نمی‌تونم اونور بام تازه از مرغ حاله به هم می‌خوره... اونور چهارراه، خونه فرش فروشه، پسرش روی پشت بام کفتر داره، یک عالمه دلم امروز بدجوری هوای کفتر تازه کرده...»

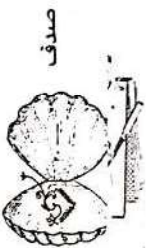
ابروهایش را در هم می‌برد. سبیل صاف و بزاقش را کمی تکان می‌دهد. «آخه عزیزم! اولاً اونجا دوره... دوماً پسر فرش فروش میانه‌اش با ماها جور نیست. تازه کفتر گرفتن اون هم توی این وقت... حرفش را قطع می‌کنم، پشت چشمی نازک می‌کنم و می‌گویم: «امروز روز عروسیمونه، من هم دلم هوای کفتر کرده، تازه به زحمتش می‌ارزد. خیلی خوشمزه‌اس» می‌بینم صاف صاف به من زل زده است. اخم می‌کنم و وانمود می‌کنم که می‌خواهم برگردم. «من که ازت نخواستم برام گوسفند بگیرم، کفتم کفتر اون‌ها هم که چقدر لاغر مردنی‌اند. این رو خودت خوب می‌دونی، خب اگر سخت است و حوصله شیکار را نداری، جشن عروسی را عقب می‌اندازم... آمده کنارم. می‌خندد، حتی چشم‌هایش هم می‌خندد: «نه دیگه شیرین، این قدر زود ناراحت نشو. باشه، هرچی شما بفرمایین. می‌ریم خونه فرش فروشه...» و بعد دستی به سرم می‌کشد و هر دو از روی پشت بام پایین می‌پریم. توی کوچه راهمون را به طرف خونه فرش فروشه کج می‌کنیم. دوباره صدای اقدس توی گوشم زنگ می‌زند، «ننهام گفت این قدر لی لی به لالاش نگذار، این قدر قریون صدقه‌اش نرو...» از این طرف نزدیک‌تره... از توی چمن‌ها «این را «آبی» می‌گویند دنبالش می‌روم... می‌روم میان چمن‌ها.

روی من. «به من چه که با اقدست نمی‌توانی بسازی؟» اقدس «آمده بیرون. نوک دماغش سرخ شده است. می‌رود و می‌نشیند روی پله اول. من هم کنارش می‌روم. تا مرا می‌بیند، اشک‌هایش دوباره می‌ریزد. «دیدم آخرش حرفم درست بود؟ خودش اقرار کرد، آره خودش اقرار کرد. پدر سگ بیست‌ویک ساله شد. معلوم نیست چه گندیه که این جوری پای احمد نشسته، من می‌دونستم، رفته و کنارش نشستم، البته یک پله بالاتر. نگاهش کردم.»

ننهام گفت این قدر لی لی به لالای احمد نگذار، این قدر قریون صدقه‌اش نرو، این قدر چشم چشم نکن که آخرش به روز سیاهت می‌نشونه. از مهربونی و سادگی‌ات استفاده می‌کنه. می‌دونستم، می‌دونستم. از همون اول خبر داشتم یک کاسه زهر نیم کاسه است... فردا هم می‌روم طلاقم...

چند پله بالاتر می‌روم. هنوز آبی نیامده. نمی‌دانم چرا این قدر دیر کرده است. سر بر می‌گردانم. اقدس سرش را به نرده تکیه داده و به دیوار روبه‌رویش زل زده است. «به من می‌گه بو قورمه می‌دی، بوی چرک میدی، بوی سبزی میدی.» بعد محکم می‌زند توی سینه‌اش: «الهی دلیل بشی زنیکه، الهی جز جیگر بگیرم خونه خراب!» بعد هم بلند می‌شود و پارچه بزرگ خاکستری رنگی را که همیشه سرش می‌کند، از روی طناب پایین می‌کشد. طناب تکان تکان می‌خورد. پارچه را سرش می‌اندازد و همان طور که صدای دمپایی‌هایش را دنبال خودش می‌کشد، مثل احمد آقا از خانه می‌زند بیرون. در را هم مخکم می‌بندد، اما نه به محکمی «احمد آقا» که شیشه‌ها بلرزند.

آبی روی لبه دیوار نشسته و مرا نگاه می‌کند. تا می‌بینمش، با خوشحالی از پله آخری می‌پریم روی لب دیوار. کنارش می‌روم. مثل همیشه تمیز و شق و رق است. موهای سیاه تنش توی آفتاب برق می‌زند. «نهار خوردی؟». «نه بابا، از بس این دوتا واق زدن هیچی نتوانستم کوفت کنم.» می‌خندد، حتی چشم‌هایش. «مسأله‌ای نیست. توی رستوران با هم می‌خوریم.» از روی بام خانه اقدس



خاطره

□ فرشته فیض

و فقط به آواز استاد گوش می‌دادیم که ناگهان صدای سنگین ضربه راکت، قرائت استاد را قطع کرد و صدای جیغ و فریاد شاگردان و استادان را بلند ساخت.

در صنف ما همگی گریه می‌کردند. استاد با عجله ما را به داخل دهلیز مکتب برد. صدای راکت و توپ پشت به پشت هم می‌آمد و آهسته آهسته بلندتر می‌شد. همین که صدای شکستن شیشه‌های مکتب را شنیدیم، در حالی که اشک از چشمانمان جاری بود و دست‌ها را به گوش‌ها گرفته بودیم، به طرف زیرخانه مکتب دویدیم. زیرخانه پر از خاک و گِل بود و هیچ چراغی هم نداشت. همه جا تاریک بود. یکدیگر خود را دیده نمی‌توانستیم. فقط صدای جیغ و گریه را می‌شنیدیم. تقریباً چهار و نیم ساعت در زیرخانه ماندیم.

بعد چون وضع را کمی بهتر دیدیم، با عجله به طرف بالا آمدیم تا کیف‌های خود را گرفته و توسط آمبولانسی که از طرف مکتب خواسته شده بود، به خانه‌های خود برویم.

همین که به صنف داخل شدیم، ناگهان دیدیم که استاد قرآن، همان استادی که تا چند ساعت قبل برای ما قرآن قرائت می‌کرد، به روی زمین افتاده و از چشمانش خون می‌ریزد. استاد به طبقه سوم آمده بود تا کتاب‌های قرآن ما را که همان طور باز گذاشته بودیم و فرار کرده بودیم، جمع کند و هم پنجره‌ها را باز کند تا شیشه‌های باقی‌مانده صنف هم نشکنند.

او از آمدن خود به بالا برای هیچ‌کس چیزی نگفته بود، زیرا اگر دیر می‌کرد، شاید دیگران به دنبال او می‌آمدند و مبادا آن‌ها را چیزی می‌شد.

استاد در اثنایی که پنجره‌ها را باز می‌کرده، یک پارچه راکت به دو چشمش اصابت کرده بود و او به حالت بیهوشی به زمین افتاده بود. وقتی که استاد را به آن حالت دیدیم، دوباره گریه و فریاد را سر دادیم. او را با آمبولانس به شفاخانه بردیم. همین که استاد را به اتاق عمل بردند، ما شاگردان همگی با آمبولانس به خانه‌های خود رفتیم، تنها چند استاد در شفاخانه باقی ماندند. از همان روز مکاتب دوباره تعطیل شد.

تاسی بعد تا مدت ۲۲ روز دیگر به مکتب نرفتیم. در همین ۲۲ روز نه استادان را دیدم و نه همصنفی‌های خود را. تلفن‌ها هم قطع بود. یک روز که اوضاع را کمی خوب دیدیم ما همصنفی‌ها تصمیم گرفتیم که به خانه استاد برویم و ببینیم که در چه حال به سر می‌برد.

وقتی به خانه او رسیدیم، دیدیم که به جز خودش و دو طفلش که یکی هشت‌ساله و دیگری چهارساله بود، کسی دیگر در آن جا نیست. هر دو کودک در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود، با دست‌های کوچک خود به مادرشان غذا می‌دادند، اما مادر نمی‌فهمید که اطفالش گریه می‌کنند؛ چون او دیگر قادر به دیدن هیچ‌کس و هیچ‌جا نبود.



سال ۱۳۷۴ در شهر مزارشریف، نه تنها برای من، بلکه برای تمام مردم آن‌جا خاطره بدی به جا گذاشته‌است و خاطره‌ای که من از این سال به یاد دارم، هیچ وقت فراموشم نخواهد شد. روزهای اول بهار ۱۳۷۴ بود. مکاتب تازه شروع شده بود. روزهای خیلی بدی بود، چون امنیت شهر بسیار خراب بود. حتی معلوم نبود که سرنوشت ما تا چند لحظه دیگر چه می‌شود. آن قدر صدای راکت و توپ و فیر مرمی زیاد بود که هیچ کس جرأت نمی‌کرد از خانه‌اش بیرون بیاید.

تازه چند روز شده بود که صدای وحشتناک راکت و توپ کمی گم شده بود. شاگردان با ترس و لرز به مکتب می‌آمدند و معلمان در همان حال با وجود این‌که نه معاش و نه هیچ عایدی داشتند، به بسیار سختی می‌آمدند و با بسیار مهربانی و ظاهری خوش به ما درس می‌دادند. ما هم که وضع روحی خوبی نداشتیم. هر قدر معلمان زحمت می‌کشیدند و به ما درس می‌گفتند، هیچ چیزی یاد نمی‌گرفتیم. چنان معلوم می‌شد که زحمات معلمان و استادان کاملاً به هدر می‌رود.

تاریخ ۱۴ ماه حمل بود. ما در مدرسه بودیم. زنگ ساعت دوم نواخته شد. استاد مضمون قرآن داخل صنف شد. استاد این مضمون، زنی بود بسیار صادق و خیلی شجاع.

یادم است که از ترس خیلی نفرت داشت و همیشه برای ما می‌گفت که «هیچ وقت از هیچ کس و هیچ چیزی نترسید، زیرا بزرگترین گناه، ترس است.» استاد بعد از احوالپرسی شروع کرد به قرائت درس قرآن.

با آواز زیبایی که داشت، قرآن را آن قدر مقبول قرائت می‌کرد که همان لحظه همه ما شاگردان از همه چیز فراموش کرده بودیم

صدف



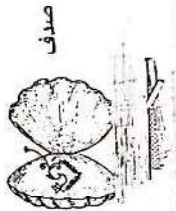
دز نری، شماره نه و ده / ۱۹۳

قطعه‌ای از بهار

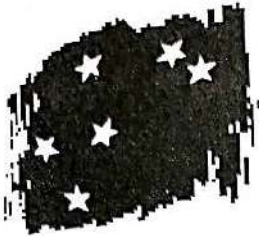
□ شکوفه رحیمی

در مسیر لحظه‌ها چون غبار از کوچه باغ‌های پاییزی می‌گذرد بدون آن‌که نگاهی بر شاخه‌های برگ‌ریزان پاییز کند. از پاییز که گذشت، به شهر پولک‌های سفید و آدم برفی‌های دماغ قرمزی می‌رسد. نگاهی می‌کند و بعد به انتهای جاده آن می‌رسد. و در آن هنگام بلبلان و گنجشکان بی‌صبرانه منتظر او هستند و آهنگ خود را می‌نوازند و درختان با صدای سحرآمیز آنان جوانه می‌زنند و شکوفه‌هایی از لای جوانه‌ها نمایان می‌شوند و با پرندگان عاشق همصدا.

و ما همانند پیچک از درخت زمان بالا می‌رویم، اقا یادمان باشد بالا رفتنمان را به رخ زمستان سرد نکشیم. بیایید مانند بهار، دل‌هایمان را پاکسازی کنیم و تجربه‌های خویش را به دیگران بازگویم و از گنجینه اندوخته خود در مصرف دیگران قرار دهیم.



صدف
دردری، شماره نهم / ده / ۱۹۴



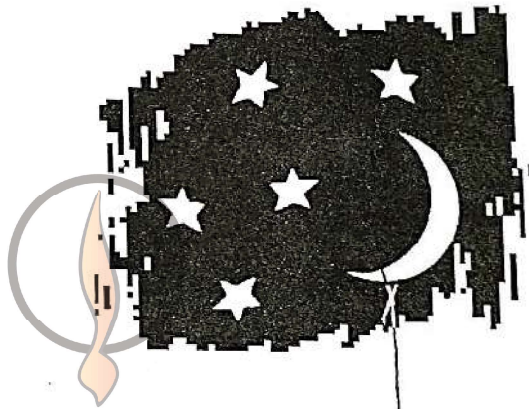
دل‌تنگی

□ سکینه علی‌زاده (مونس)

پروردگارم! از چه برایت بگویم و با چه قلبی برایت بنویسم؟ از تنهایی خودم یا از بی‌دیاری و یا... تا کی می‌توان شاهد زیر پا شدن مظلومان شد، تا کی می‌توان اشک بر گونه یتیمان و گریه بر دیده مادران داغدار دید؟ دیگر دلم قادر به دیدن نیست. دیگر زمانم یارای گفتنش را ندارد. به چه کسی می‌توان گفتم، به چه کسی؟ این حرف‌ها همچون کوه بر شانه‌های من سنگینی می‌کند. دیگر نمی‌خواهم کسی باشم. می‌خواهم خودم باشم. می‌خواهم سرنوشتم را خودم بسازم، با همین دستان که برای رسیدن به آن، به سوی تو ای خدای مهربان دراز است. تنها تویی که صدای مرا می‌شنوی. تویی که همیشه مرا تحفل می‌کنی با تمام...

خداندا! مرا یاری کن تا خوب باشم و خوب بودن را دریابم. اکنون که دلم پر است، از همه دردها، از همه غم‌ها و از همه رنج‌ها و دوری‌ها با تو می‌گویم و چشم می‌دوزم به سقایی گلی که نمی‌تواند بین من و تو فاصله اندازد. جدا از این متن ادبی سلام می‌کنم و خسته نباشید می‌گویم به شما عزیزان که قدم در این راه نهاده‌اید و همچون کوه استوار هستید، در راه رسیدن به هدفان.

من با دیدن تلاش شما و خواندن دردری واقعاً به وجد می‌آیم، وقتی می‌بینم هنوز هم هستند کسانی که در راه بالا بردن فرهنگ افغانستان، تمام سعی خودشان را می‌کنند. البته من قبلاً هم داستان می‌نوشتم، ولی با هیچ یک از عناصر داستانی آشنایی نداشتم. حالا مدتی است که چیزهای خیلی محدود و کم آموخته‌ام و معتقدم که ما هر قدر که در راه ادب و فرهنگ قدم به جلو بگذاریم، باز هم کم است و تازه می‌فهمیم که هنوز اول خط هستیم.



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

چند طرح از صدیقه کاظمی

صدیقه کاظمی متولد ۱۳۶۰ در مشهد است. علاقه‌اش به نقاشی در دوران کودکی باعث شد که همیشه نقاشی‌اش نسبت به همسالانش بسیار بهتر باشد. او در این راه، مادرش را مشوق اصلی و عامل پیشرفت خود می‌داند. در طول این سال‌ها، او بدون هیچ استاد و آموزشی نقاشی می‌کرد، تا این‌که در تابستان ۱۳۷۶ یک کلاس طراحی چند ماهه توسط آقای محمد تقی دامردن برای علاقه‌مندان دایر شد. با این‌که در این کلاس‌ها تنها اصول مقدماتی برای هنرجویان آموزش داده شد، اما تأثیر بسیاری بر او گذاشت. خودش در این باره می‌گوید: «اگرچه این کلاس مقدماتی بود، اما ذوق و شوق بسیاری در من برانگیخت و انگیزه قدرتمندی شد تا این کار را ادامه دهم.» او هم‌اکنون در سال سوم رشته ریاضی فیزیک مشغول به تحصیل است. همچنین در کلاس آموزشی طراحی که زیر نظر آقای محسن حسینی در مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان دایر است، به طور فعال شرکت می‌کند. گذشته از نقاشی و طراحی، او به عکاسی هم علاقه بسیار دارد و در این زمینه هم از خود استعداد نشان داده است.

صدف، صمیمانه برای خودش سلامتی، برای اندیشه و استعدادش شکوفایی و برای نگاهش تازگی و ژرفا آرزو می‌کند.



صدف



دردی، شماره ده و ده / ۱۹۵



۶۸/۶۵